



کنت مونت کریستو

الکساندر دوما

ترجمه پروین ادیب



کشتی بی ناخدا

پسر کوچک اولین کسی بود که دکلهای کشتی فرعون^۱ را دید. کشتی با محموله‌ای از لباس و رنگ‌های مخصوص پارچه از بندر ماری^۲ فرانسه به خانه برمی‌گشت. طبق معمول عده‌ای برای تماشای پهلو گرفتن کشتی، کنار اسکله جمع شده بودند؛ ماجرای که برای سال ۱۸۱۵ میلادی بسیار هیجان‌انگیز به نظر می‌آمد. چون در آن روزها هدایت کشتی‌های بزرگ احتیاج به مهارت فراوان داشت. با وجود این، حرکت فرعون به سمت اسکله آن قدر کند و آهسته بود که همه تماشاگران به این نتیجه رسیدند حتما اتفاق غیرمنتظره‌ای در کشتی افتاده است.

آقای مورل^۳ صاحب کشتی، از این که می دید کشتی به خانه رسیده است بسیار خوشحال بود اما چیزی نگذشت که متوجه شد به جای ناخدا لکلر^۴ پیر، ملوان قدبلندی پشت سکان قرار گرفته است. مورل که می خواست بلافاصله در جریان قرار بگیرد به کمک قایق پارویی به سرعت خودش را به کشتی رساند و وقتی نزدیک رسید متوجه شد ادموند دانت^۵ وظیفه ناخدایی را برعهده گرفته است.

ادموند بلافاصله درخواست کرد طنابی از روی عرشه پایین بفرستند تا کارفرمایش به کمک آن بالا بیاید. مورل با نگرانی به چشم های تیره و باهوش ادموند که پراز حس همدردی بود نگاه کرد: «خبرهای بدی براتون دارم آقا. کاپیتان لکلر فوت کرد و ما جسدش رو به دریا انداختیم. بعد از این که بندر ناپل^۶ ایتالیا رو ترک کردیم، اون دچار مننژیت شد و شروع کرد به هذیان گفتن. بعد از اون من کار هدایت کشتی و ملوان ها رو به عهده گرفتم و تونستم کشتی و بارش رو صحیح و سالم به این جا برسونم.»

مورل این اخبار را به انواع مختلف از بقیه خدمه هم شنید. گرچه ناخدای کشتی او از دست رفته بود اما جایش را فرد مناسبی گرفته بود. ادموند دانت قوی و قدبلند بود و دریا را خوب می شناخت. با وجود آن که نوزده سال بیش تر نداشت، صورت جذابش به



دلیل سفرهای متعدد دریایی سوخته و آفتاب خورده بود. مورل با ادموند دست داد و از او تشکر کرد: «گرچه باید با شریکم هم مشورت کنم ولی گمان می‌کنم اونم با من موافق باشه که بهتره بعد از این تو ناخدای کشتی فرعون باشی.»

صورت ادموند از خوشحالی برق زد: «منم امیدوار بودم که این شانس رو داشته باشم. من و خدمه با هم مثل برادریم. هیچ‌کس با جوان بودن من مشکلی...» بلافاصله مکث کرد و صورتش درهم رفت. چشمش به مردی افتاد که از طبقه پایین کشتی بالا آمده و به طرف آن‌ها در حرکت بود. شخص تازه‌وارد، آقای دینگلارس^۷ حدود بیست و شش سال داشت و صاحب صورتی عبوس و گرفته بود. ادموند به ناچار آخر جمله‌اش را اصلاح کرد: «البته یک نفر هست که با من مثل برادر نیست. لطفا منو ببخشید آقا. باید به ملوان‌ها دستور بدم لنگر بندازن و کشتی رو به طرف بارانداز هدایت کنم.»

دینگلارس با کارفرمایش با گرمی و احترام دست داد و قبل از این‌که چیزی به زبان بیاورد نگاهی به دور و برش کرد، مبادا کسی حرف‌هاشان را بشنود: «آقای مورل، باید در مورد هدایت نامناسب کشتی فرعون با شما حرف بزنم. هنوز چیزی از مرگ کاپیتان نازنین مون نگذشته بود که دانته سکان کشتی رو به دست گرفت.